



«کتب علیکم القتال و هو کره لکم و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون» «جهاد در راه خدا برای شما مقرر شد در حالی که از آن اکراه دارید ناخوشایند شماست و چه بسا از چیزی اکراه دارید در حالی که خیر شماست و چه بسا چیزی را دوست دارید در حالی که برای شما شر است و خدا می داند و شما نمی دانید» یکی از درس های آیه ی فوق این است که انسان در برابر قسوانین تکوینی و تشریعی خداوند نباید فهم دریافت و تشخیص خود را ملاک قضاوت قرار بدهد، زیرا علم ما از هر نظر محدود و در برابر مجهولات هم چون قطره در برابر دریاست «و ما او یتیم من العلم الا قلیلاً» (۱) و جز اندکی از دانش به شما داده نشده است. بنابراین در برابر قوانینی که از علم بی انتهای خداوند سر چشمه می گیرد، چهره در هم کشیدن خطاست چرا که همه تابع مصالح واقعی انسان است و اگر بعضی به ظاهر خوشایند طبع ما نباشد ولی همه، سراسر سود و نفع و خیر است. حال چه این قوانین تشریعی، مثل جهاد، زکات یا حج باشد و چه تکوینی مانند حوادثی که بی اختیار در زندگی انسان به وجود می آید مثل مرگ، شدائد و بلاها.

نکته مهم دیگری که از این آیه و داستان مربوطه خواهیم آموخت اینکه بسیاری از شدائد، سختی ها و بلاهای در مسیر زندگی را نبایستی قهر و خشم خداوند دانست بلکه به تعبیر شهید مطهری لطف است در شکل قهر، خیر است در صورت شر که همانند کیمیا که فلزی را به فلز دیگر تبدیل می کند، تبدیل گر انسان از پستی به کمال است. خاصیت تصفیه و تخلیص دارد. زداینده ی کدورت و زنگار ها است، زیرا به حکم قانون و ناموس خلقت، بسیاری از کمالات در مواجهه با سختی ها و شدائد و در میان مبارزه و پنجه نرم کردن با حوادث و روبرو

۱-سوره مبارکه اسراء/ ۸۵

شدن با بلاها و مصایب حاصل می شود، به همین خاطر در احادیث مکرراً آمده است خداوند وقتی کسی را دوست بدارد او را در شداید و فشارها فرو می برد. از این رو انسان های هوشیار که به این اصل و قانون و سنت الهی آشنا هستند، در شداید و فشارها نه تنها زانوی غم بغل نمی گیرند، بلکه حداکثر استفاده از این لطف های قهر نما و نعمت های خداوندی که در ظاهر به صورت نعمت است را می برند حتی به استقبال شداید می روند. مولوی افراد سختی کشیده را به پوست دباغی شده تشبیه می کند و می گوید:

پوست از دارو بلاکش می شود چون ادیم طائفی فوش می شود
گرنه تلخ و تیز مالیدی در او گنده کشتی نافوش و نا پاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان از رطوبت ها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و بافره

می گوید: پوست را تا داروی تلخ روی آن نریزند و با تیغ تیز مالش ندهند و زیر فشارها قرار نگیرد، پاک نمی شود و آن چرم طائفی ارزشمند نخواهد شد.

و نه نمی توانی رضا ده ای عیار که خدا رحمت دهد بی اختیار
که برای دوستت تطهیر شماسنت لم او بالای تدبیر شماسنت

از ابن عباس نقل شده است که می گوید: روزی کنار پیامبر بودم، حضرت به من فرمودند: ای ابن عباس «ارض عن الله بemat قدروان کان علی خلاف هواک»

راضی باش تو از خدا به آنچه بر تو مقدر کرده است و اگر چه خلاف میل تو باشد و این آیه را قرائت فرمود: «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم» در آخر این مقدمه باید گفت مثل ما انسان ها در این عالم مانند کودکی است که از روی نادانی و بی خردی گاه چیزی را می خواهد که مضر به حال اوست و گاه از چیزی فرار می کند که نفع اش و خیرش در آن است. مثل اینکه مدرسه و تحصیل برای او ناگوار است ولی اولیاء و پدر و مادر دانا و مهربان، او را به آنچه صلاح اوست وادار می کنند. اما داستانی که از دفتر دوم مثنوی به عنوان نمونه و مصداقی یارز برای آیه مذکور انتخاب نموده ایم با این بیت آغاز می شود:

عاقلی بر اسبی می آمد سوار در دهان ففته ای می رفت مار

روزی مردی دانا و حکیم سوار بر اسب از راهی می گذشت که ناگاه با صحنه ای مواجه شد: در بیابان مردی را دید که به خواب عمیقی فرو رفته در حالی که دهان او باز است و ماری سیاه به سرعت به طرف او در حال خزیدن است، سوار با عجله و شتاب به طرف مرد خواب تاخت تا او را از گزند مار برهاند ولی قبل از رسیدن، مار به دهان او فرو رفت.



سوار که از نیروی خرد بهره کافی داشت از اسب پایین آمد و با تازیانه یا گریزی که همراه داشت چند ضربه‌ی محکم به او زد. مرد از خواب عمیق و گران پدید و هراسان چشمانش را باز نمود، سواری غضب آلود را گرز به دست بالای سر خود دید، با حیرت و وحشت گفت: تو که هستی؟ از من چه می خواهی؟ چیه، چه شده؟ سوار گرز دیگری به او زد. مرد بیچاره، ترسان و هراسان پا به فرار گذاشت و با زخم هایی که از شلاق یا گرز برداشته بود خودش را به زیر درخت سیبی رساند، سیب های زیادی زیر درخت ریخته بود و با گذشت زمان پوسیده و گندیده شده بود سوار که او را تعقیب کرده بود با خشونت تمام، گفت ای مرد! که درد، سر تا پای وجود تو را گرفته است بایستی از این سیب ها بخوری. به زور مجبورش کرد از آن سیب های گندیده بخورد، مرد بیچاره، می خورد و فریاد می زد.

بانگ می زد گای امیر آفر چرا قصد من کردی چه کردم من تو را
 ای امیر مگر با تو چه کرده ام؟ چه پدر کشتگی با من داری؟ این چه ظلم و ستمی است که به من می کنی؟ اگر واقعاً با من دشمنی داری بیا و یک باره با آن شمشیر برانت مرا به قتل برسان.

شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندیدم
 چه ساعت شوم و نحسی بود که تو در مقابل من آشکار شدی خوشا به حال کسی که تو را ندیده باشد من که به تو جنایتی نکردم، گناهی مرتکب نشدم، کم و زیادی در و ظایفم نداشتم.

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملامدان جایز ندارند این ستم
 آیا ملحدین در حق بی گناهان چنین ستمی که تو می کنی می کنند؟ من که توان رویارویی با تو را ندارم اما حوالات با خدا.

هر زمان می گفت او نفرین تو اوش می زد کاندین صمرا بدو
 ناله ها سر می داد نفرین ها می کرد، ولی سوار به کار خود همچنان مشغول بود. بعد از خوراندن سیب های گندیده، او را مجبور به دویدن در صحرا کرد و هر زمانی که می خواست بایستد ضربه ای به او می زد. نهایتاً بعد از ساعت یا ساعاتی دویدن در آن گرمای یابان، حالت قی کردن به او دست داد. همین که خورده هارا بر می گرداند ناگهان ماری بیرون جست. مرد از دیدن مار وحشت زده و حیرت زده شد. نگاهی به مار و نگاهی به سوار کرد. مرد حکیم لبخندی زد. به این معنا که کار من همین بود و بعد سر اسب خود را بر گرداند و حرکت کرد،



مار خورده که حالا همه چیز را فهمیده بود و با دیدن آن مار خطر ناک همه درد هایی که تا لحظاتی قبل چشیده بود به یکباره فراموش کرد و به دنبال سوار دوید و شروع کرد به سپاس گفتن و عذر خواستن، ناله ها و تفرین های او به دعاها و ثناها مبدل شد. با عباراتی همچون ای فرشته رحمت، ای نماینده خدا، ای ولی نعمت من، می گفت:

ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم

به به چه ساعت خوش و مبارکی بود که مرا دیدی و زندگی دوباره بخشیدی، خوشا به حال کسی که روی تو را ببیند و وصال کوی تو نصیبش بشود.

ای هفتک آن را که ببیند روی تو یا در افتد ناگهان در گوی تو

تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند مردان

ای روح پاک، ای مرد با عظمت، آه که چه یاره ها و سخن های زشتی در باره ی تو گفتم.

ای فداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

اما تو می دانی این یاره گویی ها از من نبود، جهل و نادانی من بود. اما چرا به من نگفتی که حقیقت چیست؟ اگر می دانستم این کوشش تو، این شکنجه هایی که به من وارد کردی چه علت و انگیزه ای دارد هرگز مرتکب خلاف ادب نمی شدم، نه تنها خلاف ادب از من سر نمی زد بلکه:

بس ثنایت گفتمی ای فوش وصال گر را یک رمزی گفتی ز حال

لیک فامش کرده می آشوفتی فامشانه بر سرم می کوفتی

نه از راز کار با خبرم می کردی و نه حرفی می زدی، تنها بر سرم می کوفتی و می دوآندیدیم. از این روای سرور من ای نازنین! مضطرب بودم. عقل از سرم پریده بود. اکنون پشیمانم، عذرم را بپذیر و از من در گذر. مرد سوار که تا اینجا ساکت بود در جواب او که گفت چرا حرفی نمی زنی، چرا مرا از موضوع با خبر نمی ساختی به سخن در آمد:

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهره ی تو آب گشتی آن زمان

اگر به انگیزه کارم اشاره ای می کردم و از ماجرای وحشتناکی که زندگی تو را تا مرز های مرگ کشانده بود شمه ای می گفتم، قبل از آنکه نیش زهر آگین آن مار تو را از پای در بیاورد، ترس از هیبت آن تو را هلاک می کرد و زهره ات آب می شد، از این روی صلاح نبود چیزی بدانی.

می شنیدم فممش و فر می راندم رب یستر زیر لب می فمماندم

فحش و ناسزاهای تو را کاملاً می شنیدم، اما بدون اینکه کمترین کینه ای از تو به



دل بگیرم مرتباً زیر لب های خود به آهستگی همان را می گفتم که موسی علیه السلام وقتی به پیامبری مبعوث و مأمور هدایت و جهل زدائی از فرعون و فرعونیان شد، می گفت. باخدا مناجات می کردم ای خدای مهربان! ای کردگار عزیز من! می خواهم زندگی یک انسان را نجات دهم، ولی بدون لطف و عنایت تو امکان ندارد، این کار را بر من و بر این مرد که بر لبه ی مرگ و زندگی است آسان فرمای!

از سبب گفتن مرا دستور نی ترک تو گفتن مرا مقدر نی

کار سختی داشتم. نه می توانستم علت شکنجه ها را فاش کنم و نه می توانستم تو را که نزدیک بود - و لحظاتی نمانده بود - که قربانی جهل خود شوی رها کنم. در دریایی از درد و ناراحتی غوطه ور بودم ولی سخنی جز این نداشتم که پیامبر فرمود:

هر زمان می گفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون

خدایا قوم مرا ارشاد فرمای! آنها نمی دانند.

در رابطه با این جمله پیامبر صلی الله علیه و آله گفته شده، وقتی آن حضرت در سال های اولیه ی بعثت برای تبلیغ و دعوت وارد شهر طائف شدند، به دستور سران کفار، بچه های شهر یا سنگ به ایشان حمله کردند به گونه ای که بعداً پیامبر صلی الله علیه و آله به عنوان یکی از تلخ ترین روزهای عمر خود از او یاد کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله مجروح و در حالی که از سراسر وجود نازینش خون می ریخت از شهر خارج شد و بی رمق به دیوار باغی تکیه داد. در این حال شخصی او را دید که زیر لب زمزمه ای می کند. وقتی نزدیک آمد این جمله را شنید:

«اللهم اهد قومی انهم لا یعلمون» خدایا اینها نمی دانند، جاهلند، تو آنها را هدایت فرما. به هر حال او که زندگی تازه ای پیدا کرده بود، در مقابل آن سوار سجده ها می کرد و می گفت: ای سعادت من، ای اقبال و گنج فنا ناپذیر من.

از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرش ندارد این ضعیف

و بالاخره مولوی داستان را اینگونه به پایان می برد:

دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهای جان بود

دوستی اجله بود رنج و ضلال این حکایت بشنوه از بهر مثال (۷)

